

## درباره‌ی ملاقات‌هایم با لوکاچ

میخائیل لیفشیتس

(از خاطرات میخائیل لیفشیتس) علوم فلسفی، شماره 12، 1988

مترجم: ناصر بایزیدی

در سال 1930، در انستیتوی مارکس و انگلس، یک دفتر جدید با عنوان فلسفه‌ی تاریخ بازگشایی شد، این دفتر به من سپرده شد و برای آن یک اتاق طاقدار بزرگ در طبقه‌ی پایین عمارت قدیمی که موسسه در آن قرار داشت، در نظر گرفته شد. در یک روز خوب، مشغول کارهای خودم بودم و اطرافم را کتاب احاطه کرده بود که در دفتر باز شد و ریازانوف، رئیس انستیتو به همراه یک مرد نه چندان قدبلند که واضح بود خارجی است - زیرا شلوار ساق-جورابی در چشمان ما غیرعادی می‌نمود، ظاهر شد. ریازانوف با صدای بم ما را به یکدیگر معرفی کرد: «این رفیق لوکاچ است، او با شما در دفتر تاریخ فلسفه کار خواهد کرد».

ورود یک همکار جدید مرا شگفت زده نکرد. انستیتو در آن زمان، مکان کارکنان کمینترنی بود که به دلایل مختلفی در احزاب خود مورد استقبال قرار نمی‌گرفتند. لوکاچ پس از عدم موفقیت «تزه‌های بلوم»<sup>1</sup> خود در سال 1929، به انستیتو آمد و مجبور شد فعالیت سیاسی مستقیم را ترک کند و کار علمی را جایگزین آن کند.

---

<sup>1</sup> тезисов Блюма

در همان روز اول ملاقاتمان شروع به بحث کردیم، ابتدا محتاطانه، سپس بیشتر و بیشتر سرگرم شدیم تا جایی که متوجه سپری شدن کل روز نمی‌شدیم. ما به زودی متوجه شدیم که در بسیاری از موارد با یکدیگر موافق یا مکمل یکدیگر هستیم، و با شتاب، احساس همدردی می‌کردیم. دوره‌ی «گفتگوهای مسکو»<sup>۲</sup>ی ما آغاز شد که یک دهه‌ی کامل به طول انجامید. چه چیزی مانده است که در موردش حرف نزده باشیم! موضوع گفتگوهایمان را فهرست نمی‌کنم. این بحث‌ها نه تنها به فلسفه مربوط می‌شدند، بلکه به مسائل تاریخ دور و نزدیک و مسائل اجتماعی-سیاسی نیز مربوط بودند. متأسفانه چیزی از این دیالوگ‌ها باقی نمانده است. هر دو با افسوس و حسرت، زمان گذشته را به یاد می‌آوریم. متعاقباً لوکاج به من می‌گفت که بهترین روزهای زندگی خود را در «زیرزمین طاقدارریازانف»<sup>۳</sup> گذرانده است. در آن زمان، او تا حدود زیادی خود را از بقایای موقعیت بینابینی در مسیر مارکسیسم رها کرده بود. تکامل او ارگانیک بود، و با تجربه‌ی قبلی (فعالیت در کمینترن، مشارکت در کمون مجارستان، و حتی قبل از آن - موقعیت انترناسیونالیستی در دوره‌ی جنگ جهانی اول) آراسته شده بود. درباره‌ی من می‌توان گفت که به نوعی او را به مطالعه‌ی تئوری بازتاب لنین آشنا کردم. در آن سال‌ها «دفترهای فلسفی»<sup>۴</sup> و یادداشت‌های مختصر لنین درباره‌ی هگل برای اولین بار منتشر شد، که به درک عمیق‌تر سنت کلاسیک فلسفی با لنینیسم امکان می‌داد. مفهوم بازتاب در معنای لنینی، ارتباط تئوری دیالکتیکی شناخت با سیاست، تجربه بلشویسم است - تمام اینها موضوع ثابت گفتگوهای ما بودند.

من شاهد بودم که این مسایل چقدر عمیق بودند. لوکاج دیالکتیک حقیقت مطلق و نسبی در ادبیات و هنر را آموخت و از این طریق خلاقیت علمی خود را بارور کرد. نقطه عطف جهان‌بینی او در سال 1930 اتفاق افتاد، هنگامی که برای نخستین بار نزد ما آمد. اما پس از بازگشت در سال 1933 به آلمان، جایی که سرانجام از مکتب فرانکفورت جدا شد و مواضع

---

<sup>۲</sup> московских разговоров

<sup>۳</sup> погребу Рязанова

<sup>۴</sup> Философские тетради

سابق فلسفی خویش را مجدداً ارزیابی کرد، کاملاً به «لوکاچ مسکویی»<sup>۵</sup> تبدیل شد، که ما شناختیم...

غالباً از من می‌پرسند که به نظر من، اصطلاح «پاتوس»<sup>۶</sup> شخصیت گئورگ لوکاچ چه بوده است. وقتی به این موضوع فکر می‌کنم به این باور می‌رسم که بار تاریخی اصلی، «تجربه‌ی اولیه»<sup>۷</sup> خلاقیت معنوی او مخالف با اروپای فربه، اشباع شده و پیر بود که در آغاز قرن، بهترین زمان خود<sup>۸</sup> را در انزجار از اپورتونیسیم و سوسیال دمکراسی تجربه کرد. اوضاع روحی لوکاچ به دوران پیش از جنگ جهانی اول برمی‌گشت، همانطور که از خاطراتش درباره‌ی روزهای جوانی‌اش به خوبی به یاد دارم و این را به راحتی در آثار اولیه‌اش می‌توان متوجه شد که در چارچوب ادبی - زیبایی‌شناسی (با مقداری رنگمایه‌ی رمانتیک) علیه تمدن بورژوازی بیان می‌شد، از جمله، همانطور که قبلاً اشاره کرده‌ام عدم پذیرش ارتدوکس دگماتیک انترناسیونال دوم که منجر به اشکال مختلف اعتراض و مقاومت به انحطاط آنارشیستی شد.

می‌توان گفت که در لوکاچ این تقابل ادبی - زیبایی‌شناسی علیه شکل غالب زندگی (برای او کاملاً شناخته شده بود، زیرا خودش از محیطی بورژوازی آمده بود) که سایه‌ی نجیب و معتدلانه‌ی آوانگاردیسم آن زمان را با خود داشت، بود. اما انتقاد از فرهنگ بورژوازی وی را به ایدئولوژی کمونیستی وفادار و معتقدی هدایت کرد. این گذر از زمان جنگ جهانی اول آغاز شد، هنگامی بود که او با گسست از حلقه‌ی ماکس وبر، موضعی بین‌المللی اتخاذ کرد. کمونیسم وفادار و معتقد او - بر این گذاره تاکید می‌کنم - نوعی از خودانکاری داشت، چیزی که در زبان گوته *Enstagung* نامیده می‌شود.

این آخرین ویژگی لوکاچ *Mutatis Mutandis* (با تمام تغییرات ممکن) برای همیشه حفظ شد. این به ویژه در توسعه‌ی سبک او قابل مشاهده است: از فلسفه‌پردازی ظریف پیش

<sup>۵</sup> московским Лукачем

<sup>۶</sup> патос

<sup>۷</sup> первичным переживанием

<sup>۸</sup> belle époque

از جنگ تا نوعی «شناخت»<sup>۹</sup> انقلابی زمان او «بیماری کوچکی چپ‌روی»<sup>۱۰</sup> و اولین اثر فلسفی او «تاریخ و آگاهی طبقاتی»<sup>۱۱</sup> و بعدتر خودانکاری سبکی که در شیوه‌ی متاخر او در دیکته کردن آثارش بیان شد و همانطور که او بیش از چند بار به من گفته بود، ولو با بی‌تفاوتی خاصی نسبت به نحوه‌ی بیان آن، به شرطی که بیان می‌کرد. من این خودانکاری را در طبیعت آکادمیک، جوانمردانه و ظریفش مشاهده کردم، که پیوسته و حتی با ذوق ظرافت خویش را انکار می‌کرد، همانند لف تالستوی که زمانی از آثار هنری خویش دست کشید، اما به شیوه‌ای متفاوت. یادم می‌آید که لوکاچ با چه احساس دوگانه‌ای درباره‌ی اقامتگاه خویش در هایدلبرگ سخن می‌گفت که پر از آثار هنری و کتاب‌های گرانبها بود. او تمام این چیزهای نفیس، کامل و از نظر روحی ظریف را بدون تردید ترک کرد، همه چیز را به حزب کمونیست داد و به یک سرباز ساده‌ی انقلاب تبدیل شد.

لوکاچ به طور مداوم و تا آخر عمر تمام فرصت‌های پیشین را رها کرد، اگر چه او برخلاف بسیاری از افراد، از جمله بسیاری از دشمنانش چیزی برای قربانی کردن و از دست دادن داشت. به نظر من در قیافه‌ی او روشنفکر چپ اروپایی آغاز قرن، زمان زیمل و حلقه‌ی او نمایان بود که بزرگترین چیزی که می‌توانستند انجام دهند، انجام دادند. او از آن افق محدود سیاسی - اخلاقی که مثلا در بلوخ - بلوخ، پوپر - پوپر و هایدگر - هایدگر ساخته شده بود، گسست. برای لوکاچ سخت نیست ژست روشنفکری خاصی بسازد و تمام زندگی‌اش را پایبند به دیدگاه‌های مختلفی باشد، و به طرق مختلف تغییر شکل دهد (همانطور که هنرمندان مدرنیست، با کشف شیوه رفتاری برای خود، مدام آن را به شیوه‌های مختلفی تکرار می‌کنند). او می‌توانست این کار را بدون مشکل انجام دهد، اما ترجیح می‌داد از محیط خود جدا شود و به جهان نوینی بپیوندد، ابتدا به عنوان سنت‌شکنی مبتدی، سپس به عنوان متفکری که به سطح درک لنینیسم رسیده بود.

---

<sup>۹</sup> гнозис

<sup>۱۰</sup> детской болезни левизны

<sup>۱۱</sup> История и классовое сознание

من نمی‌دانم چنین مقایسه‌ای درست است یا نه، اما از نظر من، دوست فقید من، مانند یک رومی فرهیخته بود، که به جنبش مردم پیوست، و از قبل می‌دانست که می‌بایست بیش از یک بار، مانند قهرمان تاریخی دورانی دیگر بگوید: «سادگی مقدس!»<sup>۱۲</sup>، او می‌دانست پروفیسور بورژوازی شدن به چه معنا است، او پروفیسور بورژوازی بود، اما بنا به انگیزه‌های اخلاقی صرفاً درونی هر گونه تجربه در این سوی آستانه‌ی تاریخ را به هر چشم اندازی برای تبدیل شدن به پروفیسور بورژوازی یا چیزی شبیه به آن ترجیح می‌داد.

با یادآوری تمام مظاهر شخصی او که برای من عزیز است، به خودم اجازه می‌دهم بگویم که ملالت‌های معمولی در ارجاع به مارکسیسم این است که آن فاقد عمق متافیزیکی کافی است، همانطور که گاهی اوقات مجبورم (به عنوان مثال، مجله‌ی فرانسوی Esprit) یا نوعی آگاهی اخلاقی درونی در روح مسیحیت اولیه را بخوانم - چنین ملالت‌هایی حداقل ساده‌لوحانه هستند (این مودبانه‌ترین بیان برای تعریف این نوع از انتقاد از مارکسیسم است). اگر واقعاً مسیحیت اصیل قرن بیستم را می‌خواهید، آنها را در میان افراد معتقد به مارکسیسم پیدا کنید. من بسیاری از این افراد را می‌شناسم و می‌توانم درباره‌ی زندگی آنها و تجربه‌هایی که متحمل شده‌اند و در مورد رواقی‌گری‌ای که تا پایان حفظ کرده‌اند، چیزی بگویم.

در این ارتباط، لوکاچ نمونه‌ی واضحی از رواقی‌گری است، بسیار عمیق و «متافیزیکی»<sup>۱۳</sup> - اگر این عبارت را دوست داشته باشید - رواقی در مبارزه با شر، بیرون و درون، زیرا انتخاب یک مسیر دیگر برای او بی‌نهایت آسان بود، همانطور که می‌دانیم او فرصت‌های زیادی برای پشت کردن به خیزش تاریخی توده‌ها با احساسی آزرده داشت. در ارتباطات ما در مسکو او با خوشحالی دریافت که تعلق او به ظریفترین پیشرفت هنری فرهنگ اروپایی مانعی ندارد، چیزی زائد برای جنبش تاریخی که او به آن پیوسته بود.

در مورد من، رفقا و کل محفل مسکویی ما در دهه‌ی 1930، می‌توان گفت که ما به جای رفتن به سوی جنبش توده‌ای دوران خود، به سوی بالاترین سطح از زندگی معنوی حرکت کردیم، اگر چه ما نیز (به جز چند استثنا) به روشنفکران تعلق داشتیم. لوکاچ بین ما در مسکو

<sup>12</sup> Святая простота!

<sup>13</sup> метафизической

از انتقاد از خود دست برداشت. این رد **Entsagung** اولیه (خودانکاری - به آلمانی) در روح «گنوسیسم»<sup>۱۴</sup> مارکسیستی دوران «تاریخ و آگاهی طبقاتی» او بود.

لوکاچ برای رسیدن به این سطح می‌بایست تجربه‌ی انقلاب مجارستان را از طریق کارهای کمونیستی دهه‌ی 1920 سپری کند و به عنوان خانه‌ی خود به مسکو بیاید. در اینجا او آخرین گذار دیالکتیکی به شکل واقعی خود انجام داد و خود را یافت. از اینجا، همچنین، موقعیت‌های محدود مکتب دیالکتیک (که در اصل در فرویدیسم، نئوفرویدیسم و در نسخه‌های مختلف ساختارگرایی به گونه‌ای دیگر تکرار می‌شود) روشن است، به عبارت دیگر - محدودیت ایده‌هایی که پتانسیل روحی فرد را تشکیل می‌دهند، به طور خودکار و خود به خودی گسترش می‌یابند و عمدتاً در سالهای جوانی آغاز فعالیتشان از درون شروع می‌شوند. نه، البته، بین **Urerlebnis** و **Buldungserlebnis** (تجربه‌ی اولیه و تجربه در فرایند شکل‌گیری) روابط دیالکتیکی عمیقی وجود دارد و اگر درست باشد که برای انسان - همانطور که ماتریالیست‌های قرن هجدهم این را به خوبی درک کردند، محسوسات اولیه‌ی زندگی از اهمیت زیادی برخوردار است، پس، از سویی دیگر، آنهایی که در نتیجه‌ی رشد حاصل می‌شوند، نه از پایین بلکه از بالا، نه به صورت درونی بلکه به صورت بیرونی به دست می‌آیند، این محسوسات به نوبه‌ی خود به صورت معکوس در طبیعت ما رسوخ می‌کنند، به چیزی اصلی بدل می‌شوند و به اصطلاح، پایان به آغاز تبدیل می‌شود. هگل شاید این را بهتر از نمایندگان کنونی انواع مختلف روانکاوی فهمیده بود. **Buldungserlebnis** می‌تواند به **Urerlebnis** تبدیل شود. پدیده‌ای که در نتیجه‌ی رشد به وجود می‌آید برای انسان به واپس‌گرایی بدل می‌شود، پایان آغاز، اساس خلاق زندگی آن به مبنایی در کل تبدیل می‌شود.

اگر آنچه لوکاچ تا سال 1930 نوشت را با آنچه که در دهه‌ی 1930 نوشته بود و سپس وارد مرحله‌ی افکار مارکسیستی در غرب شد، مقایسه کنیم، آن وقت هر محقق باوجدانی خواهد گفت که تحول پیشین که خالی از منفعت نبود، هنوز برای لوکاچ تاریخ آغازین بود. و درباره‌ی انقلاب مسکو در جهان بینی کاملاً درست می‌گفت در واقع، مسکو، جنبش ذهنی مسکو در

---

<sup>14</sup> ГНОСТИЦИЗМ

دهه‌ی 1930 تغییر ریشه‌ای انقلابی در فعالیت‌های معنوی او ایجاد کرد. خصوصیتی بارزی وجود دارد که لوکاچ دهه‌ی بیست را از لوکاچ جدید جدا می‌کند، که به نظر من یگانه و قطعی است.

البته با این کار نمی‌خواهم بر کارهایی که او در دهه‌ی 1920 انجام داد، سایه بیندازم، زیرا هم مقالات سیاسی و هم مطالعات مختلف او، به عنوان مثال، کار او درباره‌ی موزس هس و خود کتاب «تاریخ و آگاهی طبقاتی» (با همه‌ی کاستی‌هایش که تا سال 1930 کاملاً برای او آشکار شد) در واقع مرحله‌ی رشد یک ذهن قوی است. با این وجود، این حقیقت باقی مانده است که برای لوکاچ عزیمت به مسکو به نقطه عطف مهمی در کل خلاقیت معنوی او تبدیل شد.

وقتی برای اولین بار در سال 1930 او را ملاقات کردم، مهاجرت او هنوز به دلیل گریز از فاشیسم اتفاق نیفتاده بود، بلکه اقامتی موقت در مسکو به دستور مقامات حزبی که او تابع آنها بود و لازم می‌دید برای مدتی در انستیتوی مارکس و انگلس کار کند، بود. سپس، یک سال بعد عازم آلمان شد، جایی که همانطور که مشخص است، در دوره‌ی قبل از قدرت‌گیری هیتلر، فعالیت‌های سیاسی - اجتماعی زیادی انجام داد و به صورت فعالی در فعالیت‌های حزب کمونیست آلمان و اتحادیه نویسندگان پرولتری در برلین مشارکت داشت. در این زمان سخت، او فعالیت‌های زیادی برای جلب روشنفکران به سمت کمونیسم انجام داد. اما همانطور که از نامه‌هایی که از برلین برای من می‌فرستاد، مشاهده کردم و تنها احساس کلی آن را به یاد دارم، با رفتن برای کار به برلین، مسکو را فقط برای مدتی ترک کرد. او احساس می‌کرد بیشتر از هر چیزی به خطه‌ی مارکسیستی مسکو تعلق دارد تا هر علمکرد ممکن دیگری از قدرت‌های معنوی خویش. بنابراین، هنگامی که شرایط وخیم در سال 1933 او را مجبور به ترک آلمان کرد، گام‌های خود را مثلاً به ایالات متحده‌ی آمریکا معطوف نکرد، همانطور که افرادی مانند آدورنو یا حتی برشت، ایسلر و دیگران انجام دادند، سوئیس یا مکزیک را به پناهگاه خود بدل نکرد، بلکه به میهن جدید خود، روسیه بازگشت. در این حوزه‌ی تاریخی مسیرهای ما به هم پیوست.

در سال 1930 من 25 سالم بود و لوکاچ، فکر کنم 46 سال داشت. به نظرم، هنوز نیز بسیار سال‌های جوانی است. اما تفاوت هنوز بسیار بود. و اگر من آماده‌ی گفتگوهای جدی در مورد موضوعات بسیار متفاوت اعم از سیاسی و فلسفی بودم، به نظر می‌رسید این موضوع نه ناشی از ویژگی شخصی، بلکه به دلیل موقعیتی است که من صرفاً به واسطه‌ی واقعیت خود یعنی تولدم در روسیه داشتم. اینها امتیازاتی بودند که سرنوشت به من داد. در سن 25 سالگی، طبق قانون دوران انقلاب، برخی تجربه‌های عملی و معنوی پشت سر خود داشتم. در سال 1930، تجربه و شناخت من از مارکسیسم به حدی بالغ شده بود که نسخه‌ی پلخائف از مارکسیسم برای من قابل قبول یا حداقل نهایی به نظر نمی‌رسید و به نظرم در سطحی از فهم دیالکتیک مارکسیستی بودم که به من اجازه می‌داد که محتوای «دفترهای فلسفی» لنین را درک کنم...

اگر درست بگویم، من لوکاچ را به زیبایی‌شناسی مارکس و انگلس «آلوده»<sup>15</sup> کردم. اولین کار او با این موضوع – مقاله‌ای درباره‌ی مکاتبات مارکس و انگلس با لاسال به بهانه‌ی تراژدی او «فرانتس فون زکینگن»<sup>16</sup> – یک اثر مارکسیستی فوق‌العاده، یکی از بهترین آثار لوکاچ بود. برای اولین بار، اگر چه مستلزم توسعه‌ی بیشتر است، بینشی عمیق به مسئله‌ی نگرش مارکس و انگلس به شکسپیر در زمینه‌ی جهان‌بینی تاریخی – اجتماعی و تحلیل تجربه‌ی انقلاب آلمان داد. بسیار مهم است که تحلیل لوکاچ مسائل زیبایی‌شناسی مارکسیستی را با درک لنینی از محتوا و نیروی محرکه‌ی انقلاب بورژوا – دمکراتیک، بر خلاف درک آنها از منشویسم، تروتسکیسم و دیگر جریان‌های مشابه مرتبط کرد. مقاله در آن زمان نمونه‌ای از حزبیت کمونیستی در ادبیات بود. مفهوم آن دقیقاً از لنینیسم پیروی می‌کرد، اما کاربرد آن در زیبایی‌شناسی، شایسته‌ی لوکاچ است. به زودی در سال 1934 مجبور شدم از مقاله‌ی لوکاچ در برابر اتهام «تروتسکیست بودن»<sup>17</sup> دفاع کنم. و من موفق شدم این حملات را دفع کنم تا ثابت کنم که شایستگی این کار دقیقاً در ارتباط آن با لنینیسم است.

---

<sup>15</sup> заразил

<sup>16</sup> Франц фон Зиккенген

<sup>17</sup> троцкистская



محیط مسکویی که لوکاج در آن افتاده بود، نقش مهمی در پیشرفت او ایفا کرد. اما، البته او نه تنها از ثمرات تغییراتی که در زندگی معنوی او در اتحاد جماهیر شوروی رخ داد، استفاده کرد، بلکه سهم خود را در آن چیزهایی ادا کرد که می‌توانستند معرفت گسترده، شناخت عمیق او از تاریخ فرهنگی، تجربه‌های انقلابی‌اش و دستاوردهای بزرگش در بلوغ نظری را فراهم کنند...

بهترین آثار لوکاج را مطالعات او درباره‌ی اشکال ژانر و «ساختار»<sup>۱۸</sup> هنر به عنوان آینه‌ای از زندگی اجتماعی - تاریخی می‌دانم. اینها مقالات او درباره‌ی رمان تاریخی هستند که نظریه‌ی رمان هگل را به عنوان حماسه‌ی دوران بورژوازی توسعه می‌دهند. بلینسکی در کار ناتمام ما که حاوی تحلیل انواع و اقسام هنر است، از ایده‌ی هگل استفاده کرد. او به پیروی از هگل در رمان بازتابی از اجتماع را می‌دید که در آن شخصیت اصلی - انسانی خاص است، شبیه آنچه که حماسه‌ی قهرمانانه بازتابی از وضعیت عمومی جهانی آن دوران بود، وقتی که شخصیت‌های اصلی مردم و قهرمانان تجسم امیال آنها بودند. بنابراین، در روسیه هنوز سنت انتقال از یک سیستم انتزاعی، مکتبی و فرمالیستی ژانرها به سیستمی تاریخی و تاریخی - اجتماعی وجود داشت. بلینسکی پیامبر این جریان بود. منتقدان لوکاج (در میان آنها پرورزوف) او را «به بازگشت به بلینسکی»<sup>۱۹</sup> متهم کردند. در نظر آنها این چیزی بود به قدری منسوخ و عقب مانده که به نظر می‌رسید به خودی خود رد شود.

در واقع، در اینجا مقداری بازگشت به دیدگاه هگل و بلینسکی وجود داشت، با این تفاوت که لوکاج در پس حدسیات درخشان آنها که بر اساس آن رمان به عنوان یک فرم ادبی با ظهور تمدن همراه بود، اجتناب‌ناپذیری توسعه‌ی روابط سرمایه‌داری، محتوای اقتصادی این توسعه و منطق جامعه بورژوازی را می‌دید، که در بطن تمام تمدن طبقاتی پنهان است و کاملاً در دوره‌ی سرمایه‌داری توسعه یافته است. در لوکاج، دیدگاه تاریخی هگل و بلینسکی اشکال علمی واضح‌تر و واقعی‌تری به خود می‌گیرد. او نشان داد که اگر فرم رمان به صورت تاریخی پدید آید، به این معنا نیست که به عنوان یک فرم لزوماً نمی‌تواند مبنای بسیاری از تغییرات

---

<sup>18</sup> структуры

<sup>19</sup> возвращении к Белинскому

تاریخ آینده‌ی بشر باشد، و بخشی از مفاهیم فرمال زیبایی‌شناسی نخواهد شد، همانطور که منتقدان او فکر می‌کردند.

نظر لوکاچ، نه تنها با رمان بلکه با دیگر دسته بندی‌های فرمال نیز ارتباط دارد. این دسته‌بندی‌های ژانری فرمال در کمال زیبایی‌شناسی به عنوان امری کاملاً غیرتاریخی پذیرفته می‌شوند. تاریخ به پر کردن این فرم‌ها با هر نوع موادی روی می‌آورد؛ او سرب گداخته را در این فرم‌ها سخت می‌کند و تراژدی سوفوکل، شکسپیر یا راسین را به دست می‌آورد. در واقع، خود ماتریس به تاریخ تعلق دارد، توسط آن به وجود می‌آید و برخی جنبه‌های فرمال‌تر دوره‌های تاریخی خاص را انعکاس می‌دهد.

به خوبی به خاطر دارم که مقالات لوکاچ در نشریات ما از نفوذ زیادی برخوردار بودند و در موسسات آموزش عالی توسط جوانان با علاقه‌ی زیادی خوانده می‌شدند. به طور کلی، هر یک از آثار با استقبال بی‌نظیری روبرو می‌شدند، بارقه‌ای از همدردی ایجاد می‌کرد، و مثمر ثمر بود. به یاد دارم که لوکاچ در آثار خویش بر چشم انداز تاریخی عمل آمده تاکید می‌کرد، یعنی نه این فکر معمولی که تاریخ را معاصران خلق می‌کنند، بلکه به دیدگاه دیگری، عمیق‌تر و واقعی‌تر، که تاریخ از آغاز مدرن است؛ بنابراین، تاریخ خود را در *Auspiciu'ы* پیدا می‌کند. این البته درست و عمیق است.

لوکاچ در آثار مکتوب اتحاد جماهیر شوروی به عنوان یک متفکر – فیلسوف و زیبایی‌شناس به طور قابل توجه‌ای تغییر کرد، من می‌توانم بگویم که تا حدودی «روسی شده<sup>۲۰</sup>» و موجزتر، واضح‌تر و مشخص‌تر شد، و موقعیت‌هایی که از آنها نتیجه‌گیری‌های نظری معینی حاصل می‌شد، با موفقیت درک می‌کرد. او خود را از هجوم سنت‌های صرف کتاب‌شناسی ادبیات علمی و فلسفی آلمان رها کرد، مقالات او ویژگی اجتماعی انقلابی به دست آوردند. او به عنوان یک نویسنده، زایایی حیرت‌انگیزی داشت. در هر شرایطی به سبک زندگی سنجیده‌ی خویش ادامه می‌داد، بدون اینکه ریتم ثابت و دائمی فعالیت‌های خویش را مختل کند. او بسیار کار می‌کرد و تکرار می‌کنم، سبک زندگی سنجیده‌ای را به پیش می‌برد، که فقط امور

---

<sup>20</sup> русифицировался

مهاجران مانع آن می‌شد. مشهور است که در مهاجرت همیشه چیزهای اضافی زیادی وجود دارند. لوکاچ با مهاجران آلمانی و مجارستانی ارتباط داشت. او گاهی به شوخی می‌گفت که او دو دعوی بر گردن دارد: ( die deutsche склока und die ungarische склока) «دعوی آلمانی و مجارستانی – لطفیه‌ای آلمانی». هر چند این امور تاحدوی زمان او را می‌گرفتند، اما در روح‌اش کاملاً زندگی ادبی و اجتماعی ما را داشت.

سرنوشت مطالعه‌ی عظیم درباره‌ی هگل جوان که در آن زمان در مسکو نوشت چندان خوب پیش نرفت. این کتاب تنها پس از جنگ منتشر شد. انتشار چنین اثر بنیادی و پیچیده‌ای در اواخر دهه‌ی 1930 بعید بود. این کتاب ماهیتی کاملاً فلسفی – تاریخی، فلسفی داشت و نیازمند درک دشوار استدلال شبه‌الهیاتی هگل جوان بود. بدیهی است که در شرایط آن سالها کتاب لوکاچ نمی‌توانست منتشر شود، و همانطور که من به یاد دارم، او خود در آن زمان تمایل زیادی به انتشار آن نداشت. علاوه بر این، هنگامی که این کتاب تمام شد، بلافاصله جنگ آغاز شد، و بیشترین چیزی که لوکاچ توانست از کتاب خود از ما به دست آورد، این بود که در سال 1943 در انستیتوی فلسفه به او عنوان دکترای علوم اعطا شد.

اما همه چیز بعدتر بود. لوکاچ در نیمه‌ی اول دهه‌ی 1930 برای مقالاتش در نشریات به شهرت رسید. بنابراین، «نقد ادبی»<sup>21</sup> که همان زمان ایجاد شد، مقاله‌ای عالی از لوکاچ درباره‌ی «عظمت و افول اکسپرسیونیسم»<sup>22</sup> منتشر کرد. نظرات او درباره‌ی جنبش‌های فکری خارج از کشور – انقلاب، ضد انقلاب، لیبرالیسم، فاشیسم – از تجربیات زنده، نه کتاب، به دست آمده بودند. لوکاچ توانست اکسپرسیونیسم را از نزدیک نظاره کند، اکسپرسیونیسم برای او در افراد خاصی تجسم پیدا کرده بود و ارتباط او با مبارزات فلسفی جنبش‌های چپ در غرب واضح و مشخص بود. بنابراین، انتقاد او جنبه‌ی بیرونی نداشت، و نوعی برخورد پرخاشگرانه از جانب فرقه‌گرایی نبود، و از آن عذابی مطلع نبود که گاهی منجر به گمراهی می‌شد. این انتقادی ذاتی و درونی بود، که بر اساس این واقعیت استوار است که برخی از اندیشه و خلاقیت‌ها در جریان‌های مدرنیستی، از جمله در اکسپرسیونیسم، می‌تواند تا حد

---

<sup>21</sup> Литературный критик

<sup>22</sup> Величии и падении экспрессионизма

معینی به عنوان پدیده‌های زمان قابل درک و توجیه باشند، و سپس آنها از گمراهی تاریخی به گمراهی شخصی و حتی به گناه تبدیل می‌شوند، که طبیعتاً می‌بایست بحثی پرشور و عادلانه در برابر آن شکل گیرد.

در مقاله‌ی لوکاچ برخی عبارات بسیار تند درباره‌ی سرشت اجتماعی تکامل ایدئولوژی بورژوازی که در ظاهر بسیار مترقی، آوانگارد اما در ماهیت واپس‌گرانه و ارتجاعی بود، وجود داشت. جنبش ضد دمکراتیک ضد انقلابی که ابتدا در چارچوبی لیبرالی شکل گرفت، در جریان رویدادها به جنبشی (فعال) ضد انقلابی، فاشیستی تبدیل شد. ما اغلب با لوکاچ در این مورد تبادل نظر می‌کردیم، این ایده برای ما بسیار مهم بود.

من هنوز بر این عقیده استوار هستم که فاشیسم را به هیچ‌وجه نمی‌توان بازگشتی ساده به ارتجاع نوع قدیمی تلقی کرد، که این ارتجاعی، سیاه و تاریک است اما با خطی سرخ، یعنی با حجم عظیمی از عوام فریبی اجتماعی و آنچه که به ویژه مهم است، نوعی «نوآوری» است که فاشیسم را با تمام جریان‌های مدرنیستی، تمام انحطاط نوع نیچه‌ای، بی‌خردی و اسطوره‌سازی قرن بیستم پیوند می‌دهد...

- به همت روبرت سپانیان